

## شکوفه های زندگی



تینا عسکری



ساره سادات حسینی



نرگس صدیقی



نرگس نظری



حمید رضا لرستانی



نویدر لرستانی



ثنا مهدیزاده امیری



سارینا محمدی



مانی رضائیان



ماهان محمدی



علی بیات



نسترن بیات



امیر محمد مسلمی



سارا زارع

روشن نشد. دوباره استارت زد اما فایده ای نداشت. می خواست برای سومین بار استارت بزند که دیگر فرصت پیدا نکرد. زیرا از درون تاریکی صدایی بلند شد و بعد هم نورافکنی اطراف را کاملاً روشن کرد و از کنار نورافکن کسی فریاد زد:

- عجله نکن! نمی توانی فرار کنی. زود باش دست هایت را پشت سرت بگذار.

در این هنگام کلاتر و دستیار او ناگهان از روی قایق موتوری خود به عرشه کشتی پریدند و کلاتر در حالی که تپانچه خود را متوجه او کرده بود به خانم هجینس گفت:

- خانم هجینس! به محض آنکه شما تلفن کردید ما خودمان را رساندیم، اما متأسفانه وقتی رسیدیم که این جنایتکار عمومی شما را به قتل رسانده بود...

ریچارد که نزدیک بود از تعجب دیوانه شود گفت:

- تلفن؟ کی به شما تلفن کرد و از شما کمک خواست؟

استلا در حالی که لبخند غم انگیزی بر لب داشت جواب داد:

- بیچاره عمومی من. بیچاره مثل یک کودک بدون کمک زیر دست این جنایتکار دست و پا زد و مرد! او مرا هم تهدید کرد و می خواست به زور با خودش ببرد که شما رسیدید و مرا از دست او نجات دادید. بیچاره عمومی! بیماری فلج او رو به بهبود بود. اما به دست این جانی به قتل رسید.

بعد هم با صدای بلند شروع به گریه کرد. ریچارد آنقدر گیج شده بود که نمی دانست چه عکس العملی باید از خود نشان دهد. تازه متوجه شده بود که چه اتفاقی افتاده و خانم هجینس چه کلکی به او زده است. او داستان کتک خوردن از دست عمو فریدیناند را سرهم کرده بود تا از حمایت کسی برخوردار شود و نهایتاً زمینه قتل پیر مرد بیچاره را فراهم آورد.

\*\*\*

ریچارد را سوار قایق موتوری کلاتر کردند و دست او را با دستبند به دست معاون کلاتر بستند. کلاتر از خانم هجینس خواست تا همراه آنها بیاید. خانم هجینس از کلاتر پرسید: چرا من باید با شما بیایم؟ من اینجا خیلی کار دارم. باید به آنها برسم.

کلاتر لب خود را گزید و گفت: با شما هم کار داریم... حتماً حادثه انفجار چند ماه قبل در کشتی را فراموش نکرده اید که در طی آن عمه و پسر عمه شما کشته شدند؟! این پرونده بسته نشده بود و ما مدارکی پیدا کردیم که ثابت می کند شما در این کار دست داشته اید. اتفاقاً می خواستیم برای تحقیق به جزیره بیاییم که شما خودتان تلفن کردید و ما ناچار زودتر خودمان را اینجا رساندیم... واقعاً عجیب نیست؟! در آن انفجار دو نفر از وراثت از بین رفتند و حالا هم مستخدم شما آخرین وارث یعنی عمو فریدیناند را کشت و در حال حاضر تمام ارثیه تنها برای شما باقی مانده است. بعید نیست که او به تحریک شما مرتکب این قتل شده باشد. اینطور نیست ریچارد؟

■

می برد. او به این فکر می کرد که اگر بتواند اعتماد خانم هجینس را جلب کند می تواند به راحتی با این دختر ازدواج کند و بعد هم صاحب این همه ثروت شود. در همین موقع صدای به هم خوردن محکم در ساختمان را شنید و خانم هجینس را دید که با عجله از اتاق روی تراس پرید و به سمت پارکینگ حرکت کرد.

او با سرعت از اتاق خود بیرون آمد تا به کمک خانم هجینس برود. موقعی که به او رسید خانم هجینس شروع به گریه کرد و گفت:

- دوباره به من حمله کرد و شدیداً مرا کتک زد. من به اتاق او رفته بودم تا پیرسم شیر می خورد. اما او ناگهان از حال طبیعی خارج شد و به شدت مرا کتک زد و بعد هم بی هوش روی تخت افتاد. خدایا من چقدر بدبختم!

ریچارد احساس کرد این همان فرصتی است که منتظر آن بود. به همین خاطر گفت:

- این وضع قابل تحمل نیست. باید به آن پایان داد.

خانم هجینس سرش را بلند کرد و گفت:

- دیگر خسته شده ام. چه باید کرد؟ فقط خواهش می کنم هر کاری می کنی با احتیاط و آرام!

کمی بعد آنها وارد ساختمان شدند. خانم هجینس به بهانه سرما و پوشیدن لباس ضخیم تر به اتاق خودش رفت و او را تنها گذاشت.

ریچارد به طرف طبقه بالا رفت تا کاری را که در نظر داشت انجام دهد. آهسته در اتاق عمو فریدیناند را باز کرد. پیر مرد روی تختخواب خود افتاده و خواب بود. مرتب نفس می کشید. موهای سفید سر روی صورتش ریخته بود و به او وقار و متانت خاصی می داد. چهره آرام و متین و دوست داشتنی پیدا کرده بود. ریچارد نگاهی به صورت پیر مرد انداخت. لحظه ای در کار خود دچار تردید شد. زیرا نمی توانست باور کند که این مرد آرام به برادرزاده خود حمله کند و او را کتک بزند. چند لحظه بعد اد چهره ناراحت خانم هجینس را به یاد آورد و قولی را که به او داده بود... بنابراین به سرعت دست به کار شد.

او گلولی پیر مرد را در دستش گرفت و فشار داد. چند لحظه بعد پیر مرد زیر دست او جان داد و پیکر بی جان او روی تخت افتاد.

سپس ریچارد به سرعت از اتاق خواب عمو فریدیناند خارج شد و به خانم هجینس خبر داد که کار تمام شده است. خانم هجینس گفت:

- حالا بهتر است که جسد او را روی کشتی ببریم و با کشتی وسط دریا برویم و او را آنجا ببیندازیم. افتادن یک پیر مرد بیمار در دریا خیلی عجیب به نظر نمی رسد. البته شاید ماموران به ما مظنون شوند اما نمی توانند چیزی را ثابت کنند. حالا بیا کمک کنیم جسد عمو فریدیناند را به عرشه کشتی ببریم.

زمانی که جسد فریدیناند را روی عرشه کشتی گذاشتند، ریچارد به طرف موتورخانه کشتی رفت تا موتور آن را به کار اندازد. او استارت زد ولی موتور